

49

Burton.
(Poetry)

محمد واجد حسن

49

Lucknow
19.II.71.

بوستان

۲۵
افیون

افیون

۱۲ دام
۶ ماشه

۱۰
افیون

۶ دام
۲ ماشه

[redacted]

بنام جهان دار جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشانرا بگیرد بفور — نه عذرآورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا درنوشت
بسی پرده بیند عملهای بد — همون پرده پوشد بالای خود
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی ادم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف و کرم گستر [illegible] / [illegible] خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که [illegible] قدیم است ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / دگر را بخاک اندر ارد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت دگر در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

اگر بر دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

همین گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب

زمین از تب و لرزه ... / ...ت بر دامنش میخ کوه

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

...ن در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

...یلان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

یکی باز را دیده بردوخت سخت — یکی دیدها باز و پر سوخت سخت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — اگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد خردمند زین بحر خون — کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی — نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بوی از عشق مستت کند — طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری — وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین ره بجز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند — برفتند بسیار سرگشته اند

[illegible] — [illegible]

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانه چند ملت بشست
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزا ببرد
نه از لات و عزا برآورد گرد | که توریة و انجیل منسوخ کرد
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند
شبی برنشست از فلک درگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام

6

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بکفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اکر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در کرو / که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده کویم ترا / علیک الصلات ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیوی مرید
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه
اکر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم کردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرکاه حی
که باشند مشتی کدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا کفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و کل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دکر هرچه موجود شد فرع تست

ترا عز لولاک تمکین بس است		ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام		علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی		بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم		ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد		ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم		برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم		بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان		تهیدست رفتن سوی دوستان
نه قندی که مردم بصورت خورند		که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم		درو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای		نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس		که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشق است و مستی و شور		نه عشقی که بر خود ببندند زور
چهارم تواضع رضا پنجمین		ششم ذکر مردی قناعت گزین

بهفتم

هفتم در عالم تربیت   هشتم در شکر بر عافیت
نهم باب توبه است راه صواب   دهم در مناجات ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست   درخت بلند است و در باغ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی   هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان   بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش   کرم کار فرمای و حشوم بپوش
چو بینی پسندیدت از هزار   بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشاء من   چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان   بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانی در دوست

ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت

ملاحظه کن که این شعر محامد پادشاه بوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — چو سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازای جهان

گر از فتنه اید کسی در پناه — نیابد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

بحمد الله این سیرت راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

خدایا برحمت نظر کرده — چنین سایه بر خلق گسترده

کس از کس عدو و تو بار نبرد — گل اندر چمن جور خار نبرد

ندیدم چنین گنج ملک و سریر — که وقف است بر طفل برنا و پیر

نیامد برش دردناک از غمی — که نهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مردی خداست
چو تو ای خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهان است یاد
نه بینی بدر ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سر پنجه
کس این رسم و ترتیب آیین ندید / فریدون با آن شوکت این هم ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
بعهد تو ای بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

زهی بحر بخشایش کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود

ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه رویین که دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

فزون دانم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر این جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / و ز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت با

تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرینت رحمت کناد — جهان آفرینت نگهدار باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

برفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که پوری چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل از ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آنقدر دارد که یک دانه در
توان در مکنون یک دانه / که سرمایه سلطنت خانه
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برار
ازان خانه دان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خانه دان
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

[illegible] و تدبیر رای

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهی ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

بطاعت

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی | توانا و درویش پرور تویی

نه کشورگشایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز

خدایا تو بر کار خیرم بدار | وگرنه نیاید ز من هیچ کار

کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان خداوندگار | خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود	خدایش نگهبان یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

یکی دیدم از عرصه رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	که ترسیدم از پای رفتن ببست
ره اینست رو از طریقت متاب	بنه گام و کامی که خواهی بیاب
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخ است سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت تو این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری ره خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد دوربین این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکوی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی

بگریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آنکه خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

10

نهد عامل بغفلت بر خلق رنج ... که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه ... گزندت رساند هم از پادشاه

مکافات دشمن بمالش مکن ... که بیخش برآورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ... که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ... نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان ... چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشاه که بازارگان را بخست ... در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند ... چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول ... نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب ... کز او خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز ... وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ... که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر ‌‌‌‌‌‌‌ که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن ‌‌‌‌‌‌‌ حق سالهایش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست ‌‌‌‌‌‌‌ ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید ‌‌‌‌‌‌‌ چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوایی تباه ‌‌‌‌‌‌‌ نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل ‌‌‌‌‌‌‌ اگر من بمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش ‌‌‌‌‌‌‌ بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش ‌‌‌‌‌‌‌ میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست ‌‌‌‌‌‌‌ که خوی بدش دشمن در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم ‌‌‌‌‌‌‌ بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
که گویند برگشته باد آن زمین ‌‌‌‌‌‌‌ کزو مردم آید برون همچنین
هم آنجا امانش مده تا بچاشت ‌‌‌‌‌‌‌ نشاید بلا بر دگر کس گماشت
چو مفلس فرو برد گردن بدوش ‌‌‌‌‌‌‌ ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت ‌‌‌‌‌‌‌ بباید برو ناظر بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش	ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار	امین کز تو ترسد امینش مدار

حکایت

امین باید از داور اندیشناک	نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین	که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم	نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار	یکی دزد باشد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم	رود در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندین برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار

حکایت

نویسنده را گر ستون عمل	بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران خسروی دادگر	پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	وگر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست   جو رکزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و بخشنده و خوشخوی باش   جو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند   مکر آنکز و نام نیکو بماند
هرانکو بماند پس از یاد کار   درخت وجودش نیاورد بار
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل و مسجد و جاه مهمان سرای
وکر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس از مرکش الحمد خواند
جو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیکو بزرکان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش   که خواندی پس از عهد شاهان پیش
همه کام و ناز و طرب داشتند   باخر برفتند و بکذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند ازو جاودان
کنهکار را عذر نسیان بنه   جو زنهار خواهد تو زنهار ده
کر آید کنهکار اندر پناه   نشر طست کشتن باول کناه
جو باری بکفتند و نشنید پند   بده کوشمالش بزندان و بند
وکر پند و بندش نیاید بکار   درخت خبیث است بیخش برار
جو خشم آیدت بر کناه کسی   تامل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

زدریای عمان برامد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اموخته | سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو ماندی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق او در میان سوخته
بشهری درامد ز دریا کنار | بزرگی دران ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیشه داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد
درامد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد دولت قوی
شهنشاه گفت از کجا امدی | چه بودت که نزدیک ما امدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت | بگو ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
نیاید کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خوانده اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد
ملک با دل خویش در گفتگو / که صدر وزارت سپارد بدو
ولیکن به تدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز

و هر بام تا بر نیاید بسی … نشاید رسیدن بنوروز کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد … خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید روشن قیاس … سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان همتش دید بیش … نشاندش ز بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست … کاز امر و نهیش درونی نجست
در آورد ملکی بزیر قلم … کزو بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران ببست … که حرفی بدش بر نیاید ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید … بکارش نیاید چو گندم طپید
ندیدان خردمند را رخنهٔ … که در وی تواند زدن طعنهٔ
ز روشن دلش ملک بر نو گرفت … وزیری کهن را غم نو گرفت
امین و بداندیش و طبستند و مور … نشاید دز و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام … به پیشش کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری … چو خورشید چون زهره مشتری
دو صورت که گفتی یکی بیش نیست … نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانا نکوترین سخن … گرفت اندران هر دو شمشاد بن

ازشمشاد تر

خیره
بالکسر سوخ و بی باک و ناپاک و خجل و ضعیف ۲۱۲ منتخب

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست ... بطعنش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میلی بشر ... نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایشش آنکه خبر داشتی ... که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند ... دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
اگر خود نباشد غرض در میان ... حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد ... بخبث این حکایت بر شاه برد
شنیدم که با بندکانت سرست ... خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کرد کان لاابالی زنند ... که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه ... که بدنامی آرد در ایوان شاه
مکر نعمت شه فراموش کنم ... که بینم تباهی و خاموش کنم
نه پندار تا آن سخن گفت زود ... نکفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی کوش داشت ... کر این هر دو یک تن در آغوش داشت
من این کفتم اکنون ملک راست رای ... چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوشتر صورتی شرح داد ... که بد مرد را روی نیکی مباد
بداندیش بر خورد چون دست یافت ... در دولتی بزرگان چو آتش بتافت

قول سعدی

قول سعدی

بخورده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن | که جوشش برآمد چو مرجل به تن
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد پردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دیده در رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشند هم جان و هوش | حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده به دیدار گردد دلیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر او خشمگین خواست شد

قول سعدی — مرجل

قول السعدی

قول حکما

هم از حسن تدبیر و رای تمام — با هستی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — باسرار ملکت امین داشتم
کمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایگه جای تو نیست — گناه از من آید خطای تو نیست
چو من بدگهر بر درم لاجرم — خیانت روا دارم اندر حرم
برادر دو سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسروی کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من برفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بر اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید انگشت بر لب گرفت — کز و هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه پنداشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر رهیم — ندانم که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگردد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست

ذل نداند

ابن

بر نیت بکویم حدیث درست / اکر کوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت کفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
ترا سهمکین روی پنداشتند / بکرمابه در زشت بنکاشتند
چرا نقشبندت در ایوان شاه / دژم روی کردست زشت و تباه
شنید این سخن بخت برکشته دیو / بزاری برآورد بانک و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینکارند زشت
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنک باید ز مکرش کریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی کناه
اکر محتسب کردد آنرا غم است / که سنک ترازوی بارش کم است
چو حرفم براید درست از قلم / مرا از همه حرف کیران چه غم
مرا همچنین نام نیکست ولیک / ز علت نکوید بد اندیش نیک

از خشم

از شتم

حرف کیران کنایت از عیب جویان

نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه / نمی باشدت جز بر ایشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی / که عمرت جوان باد و دولت قوی
مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
دو رشته درم در دهن داشت جای / چو دیوار از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

برفت از من این روزهای عزیز / بپایان رسد این دم چند نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبکدست بردن به تیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی شد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی توی پادشاه / که افکنده سایه بیک ساله راه

بعهد توی بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همان افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که ازوی گریزند چندین ملک

حکایت

بی حکم شرع آب خوردن خطاست / اگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
وگر دانی اندر تبارش کسان / برایشان ببخشا و راحت رسان
تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند　　رسد کشور بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان　　که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد　　بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار　　بهم باز گویند خویش و تبار
که برگشته بادا خیانت پرست　　که بر مال مردم بیالوده دست
که مسکین در اقلیم غربت بمرد　　متاع کز و ماند ظالم ببرد
بیندیش زان طفلکی بی پدر　　ز آه دل دردمندش حذر

حکایت

بسا نام نیکو به پنجاه سال　　که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام　　تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست　　چو مال از توانگر ستاند گداست
بمردان تهی دست آزاد مرد　　که پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر　　قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسروی نیک روز　　قبایی ز دیبای چینی بدوز

آرایش
آرام

بگفت آنچه در ستر انسان بس است / وزین بگذری زیب آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم بصد گونه از و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درافتد ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامش میار
بمردی که ملکی سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه بر سنگی نوشت

بر آن

18

برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
برآمد یکی کاروانی به پیش — بدو گفت جمشید فرخنده کیش
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت
چرا دل برین کاروان گه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم

می نهیم

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
بصحرا درا از دشمنان دار پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک
کمانی کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان بداور خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و طور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل از هول رفته از جای
بخندید گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نشاید نهفت

خیانت در مهتری شرط نیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
نکوهیدش گفت و نکوهش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل
بباید نبشت این حکایت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور که میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع را سه حرفست هر سه تهی   ازان نیست مر مطمعان را بهی
طمع بند دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
خبر یافت گردن کشی در عراق   که میگفت مسکین از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز   غریب از برون گو بگرما بسوز
تو بر بستر نرم و گرما زده   چه دانی ز احوال سرما زده
ستاننده داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری   فرومانده از قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز   دُری بود از روشنای ز در
قضا را در آمد یکی خشک سال   که شد بدر سیمای مردم هلال

حکایت

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند بروی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان

که زشت است پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

و گر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

حکایت

در اخبار شاهان پیشین هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت

چنین گفت بکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

نگه کرد شوریده از خواب گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من شود صدر انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

بدین پنج روزی اقامت مناز — بیندیش و تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

نخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزه که هست

۳ چو بشنید دانای روشن نفس   به تندی برآشفت کای بلکه پس
۴ طریقت بجز خدمت خلق نیست   به تسبیح و سجاده و دلق نیست
۵ تو بر تخت سلطانی خویش باش   باخلاق پاکیزه درویش باش
۶ بصدق و ارادت میان بسته دار   ز طامات و دعوی زبان بسته دار
مکر و کلمات بلند خودی
۷ قدم باید اندر طریقت نه دم   که اصلی ندارد دم بی قدم
نه قول   قول
۸ بزرگان که نقد صفا داشتند   چنین خرقه زیر قبا داشتند
اخلاق و صدق
۱۶ کس از فتنه در پارس دیگر نشان   نه بیند مگر قامت مهوشان
۹ یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش   که مکیفت گوینده خوب دوش
۱۰ مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماه رویم در آغوش بود
۱۱ مراورا چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
۱۲ دمی نرگس از خواب مستی بشوی   چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
۱۳ چه می خسپی ای فتنه روزگار   بیا و می لعل نوشین بیار
گرفتم که سالار لشکر نه ام   بعزت ز درویش کمتر ام
نگویم فضیلت نهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابدی هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست

کجا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت

چرا دوست داری بمن دوست دار | برو دوستدار مراد دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمنی دوست دوست

عجب خواب آن سنگدل | که خلق بخسپند ازو تنگدل

بهانه در مندی مکن بر کهان | که بر یک نسق می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد توای زهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خورد

نه بینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برارند شور

نه موئی که از ابریشمی کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآئی زپای

دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی

چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم لین اندرست

همت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
دل بادشاهان بود رنج کش | چو بیند گهی در گل خر خارکش
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبوده بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند نعمت زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست کشتی ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده بر من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید از دوستان غریق
من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال زود / که دکان ما را گزندی نبود
یکی گفتش ای پای بند هوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار
سبکبار چو یاران بمنزل رسند / نخسبند واماندگان در پسند
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطای که از دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

نکوئی

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیداد گر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
نخود خواندی در کتاب مجید / که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدای کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که بازیر دستان ستم پیشه کرد
درشتی و سختی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکوباش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

است

۱

سپهدار گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر بهر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست از عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بی حد و عد بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاده خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش | چنانکه از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی | پسندیده رو بود فرخنده خوی

ملازم

بلازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
دران مملکت قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید بخت از سران / نهادند سر بر خطش خسروان
سرانجام دیگر برادر شنو / که چون رفت زنهار ازان کبر و مرد
همیخواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
که تا جمع کرد ان زر از کربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم ان بی‌هنر
بریدند زانجا خرید و فروخت / زراعت نماند و رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد ان بی‌وفا / که باشد دعای بدش در قفا

رکلها سر او سر فرمابردار دن
اولکی پادشاه بیون نی بودا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد / تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
کمانش خطا بود تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند زان نام نیک / بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدای که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن پنجه با ناتوانان فکار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
خجالت بود پیش آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

نکوجایی

25

نکوجاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورند | جهانبان بقدر جهانی خورند
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه اینرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

شنیدم که یکباره در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاهی مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | چو از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نیاید بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

شرانگیز مردم سوی شر رود
چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفع است در آهن و سنگ روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت و بیراه رد
پیاده برفتن برد زو گرد

کسی دانه نیکمردی نکاشت
کزو عاقبت خرمن بد برداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آید به پیش

حکایت

گرازی بجایی درافتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریاد رس

مرده

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهند مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی

تو با راه همی چاه کندی بزاه / ببر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی میکند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسوداخیان روی افتاند دست / که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / ببرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دید آن پسر که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دادم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفت کای نیک پی شهریار — چه خواهی ازین پیر زو دست دار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — نه وا نیست خلقی بیکباره کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خوردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندانی خودی — که با خاندانها کنندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که دارد گریخت
بزرگی دران فکرت آنشب نخفت — بخواب اندرش دید در وی بگفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند
ندیدی که پاک اندرون شقی — برارد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر	که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودکی کم خرد	که روزی پلنگت بدرهم درد
بخوردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور با لاغران

حکایت

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک	چو بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد	که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی ملک را زمین بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است   که در پارسایی جوادی کم است
نبردند پیشش مهمات کس   که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر ناصواب   دلش روشن و دعوت مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی برین   که رحمت برسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم   بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند کامد فقیر   تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت   به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر   ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند   اسیران محتاج در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت   دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید پس با دل خویش گفت   حقست این سخن حق که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
دلی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد در پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته بار دگر | مبادا که باز افگند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که تا بار دیگر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
غم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین جهان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
نه کار آمد آنها که برداشتند | که کردآوردند و بگذاشتند

نلغزی ۱۳
بترس
که در

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل … سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز … چو خور زرد شد بس نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست فوت … که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال … بجز ملک فرماندهی لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب … شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود … چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش … برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد … جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش کان با تو ماند مقیم … که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز … یکی دست کوتاه دیگر دراز

در آندم ترا مینماید بدست … که دهشت ز گفتن زبانش ببست

یکی دست جود و کرم کن دراز … دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست کاری بکن … دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور … که سر برنداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت … که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه — که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده — هنرمند و آفاق گردیده

بگفتا که این قلعه خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

قزل گفت چندانکه گردیده — چنین جای محکم کجا دیده

که بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

بزرگی زبان آوری کاردان — حکیم سخن گوی بسیاردان

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی خوری

چو بوسعد ماند از [illegible]
[illegible] لطف خدا ماند و بس

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد | بسر تاج شاهی پسر بر نهاد
بتربت سپردندش از بارگاه | نه جای نشستن به آرام گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دولت سر اندر نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امروز چون ده تراست | که سالی دگر دیگری ده خداست
چو فرعون که ترکی شاهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خورده بر وی گرفت | که دانا نگوید دروغ ای شگفت
که در تخت و ملکش نیاید زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید هست | بگیتی کسی جای جاوید نیست

حاصل

چنین

30

چنین گفت دیوانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا او رانه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
که گر بادشا باشد و باک ره | طریقت شناسی نصیحت شنو
از این ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
بمرگش چه نقصان اگر پارساست | که در آخرت نیز هم پادشاست

حکایت

شنیدم که از بادشاهان غور | یکی بادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | سیش در گرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست ره در رهی | بپیداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

اشغال

بارای

پیاپی

شهنشه بر آشفت گفت ای جوان | چو دولت بجو رفت بس ره مبی زبان

چو زور آوری جود غالی مکن | بر افتاد زور آزمائی مکن

خر ارچند بی شده کارکس | توانان بنزد او کنند بار بس
یکی مرد کرد از سخن‌ها شکسته
[illegible]

بزرگی جهان بنیدش و در خلق عبور
[illegible]

پسندش نیاید فرومایه قول　　که بیهوده نگرفتم این کار پیش
یکی بانگ بر پادشه زد بهول　　که چون ندانی بس کار خویش

پسر را همی گفت کای شاد بهر　　خرت را مبر بامدادان بشهر
کران ناجوانمرد برگشته بخت　　که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو　　بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی　　ندیده نه بیند بچشم آدمی
مگر آن سیه نامه بی صفا　　بدوزخ رود لعنت اندر قفا
طریقی بیندیش و رایی بزن　　که رای تو روشنتر از رای من
پسر گفت راه دراز است و سخت　　پیاده نیارم شد ای نیکبخت
پدر گفت اگر پند من بشنوی　　یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر سر ناتوان چند بار　　سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش　　بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست　　وزو دست مکاره ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت　　بسی سالها نام زشتی گرفت
بقوت چنان ملک دولت براند　　که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر　　سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر سنگ را　　خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر | هر آنره که می بایدت پیش گیر
بسر در پی کاروان رو نهاد | ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو بدر روی بر آسمان | که یارب بسجاده راستان
که چندانکه امانم ده از روزگار | کزین بخشش ظالم براید دمار
اگر من نبینم مراد را هلاک | شب گور چشمم نخسپند بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ سر بر نمد زین نخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد | ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفت از دوستان قدیم | که شب جاخیش بود در روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند پیش / که مارا بچشم آرمیده نکوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر روی چه اندره خبث خبیث
بهم آستین بر دویدند پیش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کشتم بپای مرغ بیاورد پیش / ولی دست خورد رفت ز اندازه بیش
بزرگان نشستند خوان خواستند / بخوردند مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمردان دم زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرد جان پیش تیر قدر
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
عجب گر ز منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت بیش گفتم همه خلق بس

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

دگر بر تو دشوار ~~ست~~ آید سخن — دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا نیز روزی دگر مانده گیر — دو روزه دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر و لعنت پایدار

ندانم که چون خسپدت دیدگان — نخفته ز جورت ستمدیدگان

ترا نیک پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

شه از غفلت مستی آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش

گرین بر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند — پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بندش از بر گرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی — بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از جاهلی عیب جوی

نه

وبال است دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش
نه یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز با من مکن خفته خیز

بدو گفت مامون کای ماه روی
چه بد دیدی از من تو با من بگوی

بگفت ار چه خصلت گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیغ پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهن دمبدم

بخندید

شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره با همنشین گر دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
نزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / گناهی تمام است و جرمی قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربتی بایدت سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته / به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه

قول سعدی

دل ازرده بها

مگر بر زبانش حقی رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ز زندان نترسم که یکساعت است
بماندم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خور رم نه گر دستگیری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم بیکهفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید که رسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کین نهاد
واگر بر سر آید خداوند زور نه زیرش کند عاقبت خاک گور

نه گر سر ببری

بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مردی حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بینوایی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

4 از من بی زبانی

بینزبانی

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محال است خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش بر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالمی خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان نه بیند تره
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختستی | که گنجی بچنگ من انداختستی

زبانی

چه بودی که باهم درانیکار گل / بکنجی فرو رفتمی از کام دل

بکر روزگاری هوس راندمی / نه خود را بمحنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام نخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت زار / که ای خواجه با بینوایی بساز

نه امنیت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگارت مدار / که ای با بینوایی بساز

نه امیت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

همان لحظه کین خاطرش دست داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای تدبیر کش / بکش بار تیمار خود را بکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک در برد

دراندم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون رود

غم وشادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پایدار د نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بود است بعد از تو هم

خداوند

خداوند دولت غم دین خورد — که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم — غم ملک و دین خورد هم باید بهم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذشت — که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق سرگران — منه خواجه حق با دی اندر میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندت

دریغست با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

نگیرد حصیلتی دار دای نکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

بهر گران

عجب نیست کر ظالم از من بجان	برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس
ترا عادت ای پادشه حق رویست	دل مرد حق گوی زانجا قویست
که در کار خیرت بحکمت گذاشت	نچون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز دشمن بکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو دستور سلطان دانا خرد
رضا و ورع نیکنامی حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست

روند

بگرز

کاید ز

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
چو دستی نیابی کزیدن ببوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم درآید ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را رعایت چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلال است بردن بشمشیر دست
با سپاهت تازی و مردانه مرد | برارانه بنهاد بد اندیش کرد
وگر پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
که گردی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود صد هزار

بنام جهان

چو دشمن درآید بعجز از درت
بدر کن ز دل خشم کین از سرت

ز تدبیر پیری کهن بر مگرد
که کارآزموده بود سال خورد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان ببازو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کر[illegible] که باشد ظفر

چو بینی که لشکر بهم پشت داد
به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
و اگر در میانی لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرده بر خویشتن

چو دشمن فکندی مفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

ابر

نیزه کوتاه

بنال

بشمشیر
گردانی

بباید

مانده
بیفکن

پی بناله غارت نراند سپاه — که خالی نماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپه را در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی اید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه انگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
نوای ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل اسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ ایدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روزکار

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن و شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته و بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار اعظم به نوخاسته
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
بخوردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت
سپه را مکن پیشتر جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
چو پرورده باشد پسر در کنار / بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را دو بینی که در جنگ پشت / بکش چون عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن (جنگ)

شکار

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش   چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز   مرو آب مردان جنگی مریز
سوار که بنمود در جنگ پشت   نخود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار   که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس و همکاسه و همزبان   بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر   برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار   هزیمت ز میدان غنیمت شمار

افتند

حکایت

دو تن پرورای شاه کشورگشای   یکی اهل رزم و دگر اهل رای
هرانکو قلم را نورزید و تیغ   برو گر بمیرد مگوای دریغ
ز نام آوران گوی دولت برند   که دانا و شمشیر زن پرورند
قلم زن نکودار شمشیر زن   نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ   تو مدهوش و سرمست و با نای و چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست   که دولت برفتش ببازی ز دست

حکایت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند جنگ آوران / برهنه نخسپید چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد روئین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز مغزش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند در هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر بیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

که کشورگشایان مغفرشکاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایش افتی چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد نباید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندهٔ خویش را
نترسد که دوران ببندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر بر خطت سر نهد سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن بود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود از امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
نگردست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگماره
نوآموز را ریسمان کن درازه / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصاره / گرفتی رعیت بآیین بدار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
اگر باز کو [illegible] در کارزاره / برارند عام از دماغش دمار
اگر شهریانرا رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
نگو دشمن تیغ زن بر درست / کانبار دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
نهان دار نهانی تو در سینه راز / که از دل بجویی نیابیش باز
جواهر بگنجینه داران سپاره / ولی راز با خویشتن پاسدار
منه راز دل در میان هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و بر راست شد

اگر جز تو

اگر جز تو داند که رازی تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

[illegible] احسان [illegible]

حکایت

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چیست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

نعم خوار کی چون سر انگشت من نخارد کسی در جهان پشت من
برو بر کف دست نه هر چه هست که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر که روزی تو دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی که باشد فرو مانده سخت کی بی بیخ تازه نباشد درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
یتیم ار بگرید که نازش خورد وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه او برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک

من انکه بسر تاج زر داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

پدر سوره فاتحه میدمید
خط نیل بر روی ایمن کشید

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

عجب نیست پژمرده تیره بخت
که هیچ تازه نباشد درخت

همیگفت در روضهای جمید
بخواب اندرش دید صدر خجند

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست
که من سرورم دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز اخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه ... مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید ... در اطراف وادی نگه کرده دید
به تنها یکی در بیابان چو بید ... سر و ریشش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت ... برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام
رفیقان مهمان سرای خلیل ... بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ... نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ... که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست ... که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال ... که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید ... که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل ... بهیبت ملامت کنان کای خلیل

طریقت بدست

بجید

جمیل

منش داد

منکر پاکان

منش داد صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گرا و می برد پیش آتش سجود | تو وا پس چرا می بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
۲ زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد بنان
۳ کجا عقل با شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیا دهد
۴ همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
۲ بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
۳ بد اختر چه خوش گفت با نوی ده | که روزی نوا برگ سختی بنه
۵ سبکبار بر دوستان بر مپاش | وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار | و اگر سیم داری بیار و ببار
اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو | بدام آورد صخره جنی بریو
بدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سپید
دگر هرچه داری بکف بر نهی | کف وقت حاجت نماند تهی

دو کس بتوان ستایش کردن صالح را
زر ارزان فروختن یا بخشیدن را

گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند ترسم که لاغر شوی

حکایت

چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد در آن رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن عیب جوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جدی منست
نه ایشان بخست نگهداشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشا و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار	که دیوار عقبی کند زرنگار
جهان خورد و بخشید کاهل نظر	ندیدند ازان غبن بادا اثر

حکایت

بآزادمردی ستودش کسی	که در راه حق سعی دارد بسی
همی گفت و سر در گریبان خجل	چه کردم که زر دی توان بست دل

امید که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند | سحر که مصلی بر افشانده اند

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز طباخ کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جوفروشست گندم نمای
نه از مشتری کز دحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفعه از وی گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند | خریدار دکان بی رونق اند
جوانمردا اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش / سپنداندش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان از این خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریابدی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی درین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از و بر دلم ده من است
همه شب پریشان از و حال من / همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامی کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درست دو در آستینش نهاد

زر افتاده

ز را افتاده در دست افسانه گوی | برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابو زید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که کسب این خیر است و آن دفع شر

سخاوت ز مردیست و نام آوری | چو روز قیامت بود داوری

کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | برغبت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف برد صاحبدل و هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست
ز زر و مال و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی پاک سر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش | جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نمردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقتی فراخی حسیب

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم

الش

برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاده مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز | ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفص | قرارش نماند در یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نديدم بنزديک دانش پسند | خلاصش نديدم بجز بند خويش
بمرد آنکه او نيک نامي ببرد | زهي زندگاني که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زير گل | به از عالمي زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن مرده دل گر بميرد چه باک

حکايت

بدرهنگ سلطان چنين گفت زن | که خيز اي مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصيبي دهند | که فرزندکانت بسختي درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نيت روزه کرد
زن از نا اميدي سر انداخت پيش | همي گفت با خود دل از فاقه ريش
که سلطان ازين روزه آيا چه خواست | که افطار او عيد طفلان ماست
خورنده که خيرش برآيد ز دست | به از صايم الدهر دنيا پرست
مسلم کسي را بود روزه داشت | که درماندگانرا دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بري | که هم باز داري و هم خود خوري
خيالات نادان خلوت نشين | بهم بر کند عاقبت کفر و دين
صفا هست در آب و آيينه تيز | وليکن صفا را ببايد تميز

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفا کار اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / کر افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتی ز فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه چین سرگران میکند
ازو بار غم بر دل این بهند   نترسد که نعمت بمسکین دهد
بسا زورمندی که افتاده سخت   بس افتاده را یاوری کرده بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویش از ضعف حال   بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   بروزد بسالاری ازطیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست   مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجرش تمام
بناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد نه بار برگ
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سر و پای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی درگذشت
غلامش بدست کرمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد خواهنده را
بنزدیک بردش ز خوان بهره — بر آورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشوریده سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست
که مملوک وی بوده ام در قدیم — خداوند املاک و زر بود و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روییست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که امروزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

ز حانوت

من آن بر

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / تواناتر از تو هم آخر کسی است
ببخش ای پسر کادمی زاد صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف کردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نمی روید از تخم بد بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

ره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف او خوید
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بران مرد کندست دندان یوز	که مالد همی دست بر پشت یوز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد	بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد	بشد تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
سر خود فرو برده چندین بجیب	که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل	مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر	چه باشی چو روباه واماند سیر
چو شیر آنکه را گردن فربه است	گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بجنگ ابا

بجنگ آر با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ز بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز پوست
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
ندیدی که در راه پاینده کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و کرم نیک رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر پای من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / که دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی طلب کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتایی

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نرفتی عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است / وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسوده چون تشنه از زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همین گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست
کای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید که شدن در چراگاه خیل
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در این خویش	که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش	دگر مرکبان نامور گو مباش
کسانرا درم داد تشریف و اسب	که طبعست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی	هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو	ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن	که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود	که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت اورا سحاب کرم	که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش	که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج	که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	چو چنگ اندر آن بزم خلق نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی را بخون کردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد پی در گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش — کزو بوی آشنی فراز آمدش
نیکوروی دانا و شیرین سخن — شبش برد مهمان بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا شوم — همین چشم دارم که تنها روم
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش روی بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو آزادگان دست بر سر نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن بر گرفت
به پیش ملک شد زمین بوسه داد   باحسان حاتم زبان بر گشاد
ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش   ازین در سخنهای حاتم نیوش
چو دریافتم حاتمی نام جوی   هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم   که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه اش همرهند

بگندم

دری هم برآید ز چندی صدف | ز صد چوب آید یکی بر هدف

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدم که یک مرد پوشیده چشم | ببرسیدش از موجب کین خشم
فرو گفت بگریست بر خاک کوی | جفائی کزان شخص اندر روی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آورد و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزد روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندین چکید | سحر دیده برکرد دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی بصر دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرده باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
سلطان که این بوم ویران اوست

قضا را خداوند این پهن دشت
دران حال منکر برو برگذشت

نگه کرد سالار اقلیم و دید
که بر پشته با حرامی شنید

شنید این سخنها دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ز دور از صواب

همه فیلسوفان زیونان و روم | ندانند کرد انکبین از زقوم
بوحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنک آینه | ولیکن نیاید ز سنک آینه
بکوشش نروید کل از شاخ بید | بکرمابه زنکی نکردد سپید
چو رد می نکردد خدنک قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چه خوش کفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن کفت ازین در نشاید کذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی به پستی نکاه
چنین کفت دیدم کرت باور است | که یکدانه کندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | کره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانه خوردنش | که دهر افکند دام در کردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن کفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینای دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت کردن به بند
نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

درابی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورتی حال بد یا نکوست
نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدستی منستی مهار
ندیدم کسی بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد
وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که اگر وی براند نخواند کست
گرت تاجدارست کند سرفراز / واگرنه سر ناامیدی بگار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه اید ز بیمغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد انکه ننمود و بود
که چون عاریت برکشد از سرش / بماند کهن جامهٔ در برش
وگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
چه قدر اورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من اب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا باتش برند / بدید اید انکه که مس یا زراند
ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سایق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

۵۵

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول ... نکردند فرمان ایمان قبول

فرستاده لشکر بشیر و نذیر ... گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم ... ~~که مولای من بود از اهل کرم~~

بخواهید ازین نامور حاکمم

بفرمان پیغمبر نیک رای ... گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ ... که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن ... مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند ... بتنها و یاران من در کمند

همی گفت گریان بر احوال طی ... بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود بر آن قوم دیگر عطا ... که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد ... طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر ... که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود ... همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی ... بخندید گفت ای دلارام حی
کرد در خور حاجت خویش خواست ... جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بازاد مردی دگر ... نیامد ز دوران گیتی بگر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال ... نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناهان دلت شاد باد ... بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز دارین خاک فرخنده بوم ... ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نام وی ... نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند زان نامور در کتاب ... ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام آوازه خواست ... ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف درین مرد درویش نیست ... وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ... ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی ... ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ... که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ... امید است ناگه که صیدی زنی

دری ام

بخشم و سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود لطف در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بتافت

چو آمد بری مردم کاروان / بشنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بخیلی توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش | که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد خاک گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگه کرم کرده بود | تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام | تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم برهمی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه | دویدند بر تخت دیدند شاه

جوان

جوان از میان رفت بردند پیر ‌‌‌‌ بکردند بر تخت سلطان اسیر
بهوشش بپرسید هیبت نمود ‌‌‌‌ که مرگ منت خواستن آنچه بود
چو نیکست خوی من و راستی ‌‌‌‌ بپاکی مردن آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان ‌‌‌‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقولی دروغی که سلطان بمرد ‌‌‌‌ نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنین در شکفت ‌‌‌‌ که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان ‌‌‌‌ همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص ‌‌‌‌ چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند ‌‌‌‌ بدانکی ز جانی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد ‌‌‌‌ که روزی فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت ‌‌‌‌ عصای شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است ‌‌‌‌ که بخشایشی خلق دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای ‌‌‌‌ که بوبکر سعدست کشور کشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد ‌‌‌‌ جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد ‌‌‌‌ گل اندر چمن جور خاری نبرد

55

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رحمت العالمین

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب	چو مس تفته روی زمین آفتاب
همی بر فلک شد زمردم خروش	دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص زان جمله در سایهٔ	بگردن برازخلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقت آسایشی
چه گفتم جهل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
درخت است مردی کرم باردار	وزو بگذری هیزم کوهسار
که جمهور در سایهٔ همتش	مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
حطب را اگر تیشه بر پی زنند	درخت برومند را کی زنند
تویی پای دار ای درخت هنر	که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

نگفتم درین باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی

بده مردم آزار را گوشمال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی است / که رحمت برو ظلم بر عالمی است

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش نه خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد

ز بانو طلب کرد ساطور را / که ویران کند خانهٔ زنبور را

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام کوی / همیکرد فریاد میگفت شوی

قفس

بپاید زدن دیو کان شوی خانه مرد — بران بی‌خبر زن بسی طعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش — که گفتی که زنبور مسکین مکش
چرا رنجی از من زن تلخ روی — تو گفتی که آزار ایشان مجوی
کسی با بدان نیکوی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سر عیب بینی ازار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند — بفرما تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده — ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف خورد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

اساس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپ از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت

به بند ای پسر دجله آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه بر کن دل از گوسپند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد / ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملک است و تدبیر رای

سیوم باب عشق است و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلا خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخی است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون آفتاب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با تو نماند دگر جای کس
تو گفتی بچشم اندرش منزل است / اگر چشم بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

اگر حسن

کرت جان بخواهد بکف برنهی
وکر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که مطلع کسی نیست بر دردشان

الست همچنان از ازل شان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

کروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دمی اتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگ اند خاموش تسبیح کوی

سحرها بگریند چندانکه اب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز اشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

نداند صاحبدلان دل بپوست — اکر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی کدازاده — نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برد دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند — ولی پایش از کریه در کل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دکر بار کفتندش اینجا مکرد
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نکفتم که اینجا میای
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دکر خیمه زد بر سر کوی دوست
دکر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود
مکس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز کشتی بفور
کسی کفتش ای شوخ دیوانه رنک — عجب صبر داری تو بر چوب و سنک
بکفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دمی دوستی میزنم — اکر دوست دارد وکر دشمنم

25

انی جم

زمن صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب

بگفتا سرت گر ببرم به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ

نه پروانه جان داد در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که با خویش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجودی تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر — که نی خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفت از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کسی خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که رو از خلایق بتافت — که گم کرده خویش را بازیافت
پراکنده کانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هوشیار مست

دیوانه

گه آسوده در گوشه خرقه دوز | گه آشفته در منزلی خرقه سوز
نه سودا ز خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پرستنده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار ازرق درند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف
بمردم همین استخوانند و پوست | نه هر سر که بینند مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

نسخه مولوی انوار

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گفتی بجای سمرقند داشت

جمال گرو برد از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتش آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرد جان بر خیش

نظر کرد این دوست اندر نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای خود برست / ترا توبه زین گفتن اولیتر است

63.

آتشش

میفشان پی بر من که هرچه او کند / اگر قصد خونش نیکویی کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم ببوی خوشش
اگر مردم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت جان می‌سپرد / خنک نیکمردی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / اگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکه بکامی رسی / که در دور آخر بجامی رسی

۳

سیراب

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / دری مسجدی دید و آواز داد ۱
یکی بگفت الهی خانه کیست بس / که بخشایشی نیست بر حال کس ۳
یکی گفت کین خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست ۲
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / نبوده جگر ناله بر بلاست ۴
که حیف است ازینجا فراتر شدن / در لعنت محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

حکایت

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصی چراغی بسر / رمق دیده از وی چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کشند / بامید روزی که مس زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ ایدت … دگر غمگساری بچنگ ایدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش … بابی دگر اتشی بازکش

توان از کسی دل بپرداختن … که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شب زنده داشت … سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر … که بی حاصلی رو سر خویش گیر

درین در دعای تو مقبول نیست … بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر طاعت نخفت … مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان سوی بسته است در … بنا حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام … بحسرت ببارید گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان برشکست … که من بازدارم ز فتراک دست

بنومیدی انگه بگردیدمی … گرین در دری دیگری دیدمی

شنیدم که راهم درین کوی نیست … ولی هیچ راهی دگر سوی نیست

درین بود سر بر زمین فدا … که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگرچه هنر هیچ نیست … که جز ما پناهی دگر هیچ نیست

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

مپسند چندین که با این پسر
به سختی رود روز گارم بسر

کسانیکه با ما درین منزل اند
ندانم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند
که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخی داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنین یافتن

چرا سرکشی زان که گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

یکی روز بر بنده دل سوخت
که میگفت و فرماندهی میفروخت

ترا بنده از من نه افتد بسی
مرا چون تو خواجه نباشد کسی

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمند غریب | که خوش بود چندین سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
به عشق چنان ماه شیرین نفس | بسی مرغ دلهای زبون در قفس
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بدین پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است شیر
چو در پنجهٔ شیر مردان زنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنین

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق لطف و پری وار داشت ... یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بپا راستی ... یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده ... که مهرت بدو نیست مهرش بده
بخندید کفتا بصد گوسپند ... تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست ... که هرگز توانم بریدن ز دوست
نه صد گوسپندم که صد هزار ... نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست ... اگر راست خواهی دلارام اوست
یکی پیش شوریده حال نوشت ... که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا ... پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

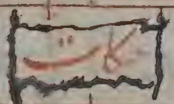
بمجنون کسی گفت کای نیک پی ... چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند ... خیالت دگر گشت میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار ... که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ... تو نیزم مزن بر دل ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود ... که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی	بنامی که داری بلبلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیف است ذکرم در آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ دارد نه بوی	غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید زاندیشه با خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از سواران کردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخدمت مشو غافل از پادشاه
گر از دوست چشمت باحسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد



قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه خندید و قهقه و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا که خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی اورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی برین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
چو طفلی که از آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

مارا

چو کودک

چو کودک بدست شناور در است	بترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفت این با حقایق شناس	ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری و آدمی زاده و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج	بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا ره برند	که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره ایست	و گر هفت دریاست یک قطره ایست
چو سلطان عزت علم بر کشد	جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیسی ده با پسر در رهی	گذشتند در قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید تیغ و تبر	قباها ز اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان با ترکش و تیرزن
یکی در برش پرنیان قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
چو حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بوده که از جان بریدی امید	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نباید مثال بران
مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بوده که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

شبی در از شام غوغا فتاد ‌ ‌ گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست ‌ ‌ چو بندش نهادند بر پای دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند ‌ ‌ کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت ‌ ‌ که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید ‌ ‌ من از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدارای خردمند بیم ‌ ‌ چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب ‌ ‌ نه بیمار داناترست از طبیب
یکی را چو من دل بدست کسی ‌ ‌ گرو بود می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی ‌ ‌ بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا برد از بهر دوست ‌ ‌ که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خورد از دست یاران خویش ‌ ‌ چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد ‌ ‌ که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر ‌ ‌ که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر در آید بسنگ ‌ ‌ نیندیشد از شیشه نام و ننگ

برنا

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوشش اندر [illegible] بتافت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز بابای آن کس اگه زرارش نبود

باب فرو رفت نزدیک بام
برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گفتن آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دلفریب
ز مهرش چنانم که نتوان شکیب

نفرمود یاری بخلق خوشم
به بین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
که دایم باحسان فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی نگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهند
که از دست خویشت رهائی دهند

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

خویشت

مطرب

سماع

نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
نه بم داند آشفته خاطر نه زیر / بر آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از اوج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

حکایت

شتر را که شور و طرب در سراست / اگر آدمی را نباشد خراست

نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها ز آتش چونی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه ای در شنای / برهنه توانی زدن دست و پای
بکش خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و دوستی شمع از کجا تا کجا
سمندر نه ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

کسی را که بینی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهلست با آهنین پنجه زور
ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با تو چون مفلسی
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش

اندرز

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
بران ماند این درد شوریده حال — که کوهی بگیرم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را بر لگام — نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که زویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از جان بیک بار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است — که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمین سرکشند — همان به که آن نازنینم کشند
چو بی شک نبشته است بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نی صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

ببین تابش مجلس افروزیم | تپش بین و سیلاب دلسوزیم

چو سعدی که بیرونش افروخته | درونش اندرون بنگری سوخته

تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر

همه شب درین گفت گو بود شمع | بدیداری او وقت اصحاب جمع

ره اینست گر خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قبر مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ	اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در صفت تواضع میگوید

زخاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	زخاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن در انداخت خاک
چوان سرفرازی نمود این کمی	ازان دیو کردند ازین ادمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابر چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند عقل و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
همه عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش زِ راه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک ناپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور و دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خار و خش
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر | فرو ریختند از سرای بسر

کهای نفس من درخور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
تکبر مکن یار درویش باش | جراحت مشو مرهم ریش باش
به گردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای در مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی خفته در کنج میخانه مست
گر این را بخواند که نگذاردش — ور آنرا براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بسته ست پیش

حکایت

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت بسر برده بود
شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
دلیر و سیه نامه و سخت دل — ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برد ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بود ازوی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بنا راستی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد ازوی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست



حکایت

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
برون آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهکاره‌ای برگشته اختر ز دور / نمایان بهم چون مه نور و دور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست اندر از نکوی ندارم پشیز
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من افتد بئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
درین گوشه نالان گنهکاره پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سر پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت و جاهل چه درخورد ماست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلّم درانداختند
گشادند با هم در فتنه باز / بلا و نعم کردگردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی میزند بر زمین هر دو دست
کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / با بلاغ و تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان گفتست و گوی / بگفتندش ار نیک دانی بگوی
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی رساند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

چوگانکی است

برون انداز طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / ز دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / بسیرت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و پستی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

برین عقل و همت نخوانند کست / وگر میرود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بنادانی اندر حریرم مپیچ
خزف را همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مردی سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تحیر یدین / بماندش در دو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین وصف و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر و صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان مست — می اندر سر و ساتکین بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم — زبان دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که ارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
که یاری برین رند ناپاک دست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و مالید سر بر زمین
دم سوزناک از دل با خبر — قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — برین بند چیزانکوی خواستی

چو بدعهد را اینک خواهی زد و بهر — چه بدخواستی بر سر خلق و شهر

چنین گفت بنده تیز هوش — چو سر سخن در نیابی خموش

بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه آتش خواستم

که هرکه با زاید از خوی زشت — بعیشی رود جاودان در بهشت

همین نحو و زشت عشقی مدام — تبرک اندرش عیشهای مدام

حدیث کم و سخن نساز گفت — یکی ز انمیان با ملک باز گفت

ز وجداب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

برنیک محضر فرستاد کس — در توبه گویان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — ز سر جهل و نا راستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید غاب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

زمستی برآورد مطرب خروش	زدیگر سو آواز ساقی بگوش
حریفان خراب از می لعل رنگ	سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز	بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار	برآورد نه بر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خورد	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند	کدو را شتابنده گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون	روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماه بود	در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند تنگ	قدح را بر چشم خونین ز تنگ
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام	نشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست با لوعه گر شد خراب	که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف	قفا خوردی از دست یاران چو دف
دگر عاشقی چنگ بر روی بدوش	بمالیدا درا چو طنبور گوش

قوالی

جوانی سر از کبر پندار مست ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش هول ‌‌‌‌ که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر دید و زندان و بند ‌‌‌‌ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل ‌‌‌‌ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بران داشتی ‌‌‌‌ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ ‌‌‌‌ نیندیشد از تیر باران پلنگ

عدو را بنرمی توان کند پوست ‌‌‌‌ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روی نکرد ‌‌‌‌ که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر ‌‌‌‌ چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز ‌‌‌‌ اگر زیردستست و گر سرفراز

بگفتار خوش وان سر اندر کشند ‌‌‌‌ که این گردن از نازکی بر کشند

بشیرین زبانی توان برد گوی ‌‌‌‌ که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ‌‌‌‌ ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده انگبین میفروخت ‌‌‌‌ که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی رفت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد از ترش روی خور

حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونساربخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبانی خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

از ان تیره دل مرد صافی اندرون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست زین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت زین نوع دیگر مگوی
در دست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا سلطنت گرچه زو بود بیش / دریغ آیدم کام دندان خویش
محالست گر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
سگانرا طبیعت بود بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

ازین معنی چنین

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازان خفرقی موی کالیده — بدی سرکه برروی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل — دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
یکی گفت زین بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست گر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد کردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرک اندکی
سر و موی و رویش صفا ریخته	بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد	روان دست در بانک و نالش نهاد
نه خوابش کرفتی شبان یکنفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	کرفتند ازو خلق راه کریز
نماندند مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	چو مردان کمر بست و کرد آنچه کفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن کرفت	مسافر پراکنده کفتن کرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش	فریبنده پارسا فروش

چه داندلت انبان از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است — سر مردم آزار بر سنگ به
سر سفله را گر دبالش منه — نکویی با بدان نیکمردی بد است
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیشه با مردمان کم بکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
بسرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در هیچ کس — مکن پیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این حکایت بکرد — برامد خروشش از دل نیک مرد
جوابش چنین گفت معروف کرخ — که بیچاره می نالد از جور چرخ

بخندید گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
جفای چنین کس نباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بر انداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت

کرد
طمع بود شوخی بصاحبدلی — نبود از زمان در میان حاصلی
کمربند دستش تهی بود و پاک — که زر بر رخش بر فشاندی چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده و صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صید افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان کرد صید

ره کاروان شیر مردان زنند ‌ ‌ ولی جامه مردم ابنان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته ‌ ‌ بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای ‌ ‌ جهان گرد و شب کوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست ‌ ‌ که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار ‌ ‌ بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگاران و دانشورند ‌ ‌ همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلیلان در تن کنند ‌ ‌ بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر ‌ ‌ مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ ‌ ‌ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
بخندید صاحبدلی نیک خوی ‌ ‌ که تهلکت ازین صعبتر گو بگوی
نخواهم ازین وصف زین بیش گفت ‌ ‌ که شنعت بود سیرت خویش گفت
ازین سخت دل تا توانی گریز ‌ ‌ که مر فتنه خفته را گفت خیز
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی ‌ ‌ نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرد بی آبروی بسی ‌ ‌ چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد ‌ ‌ اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بلی

بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افکنده در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند اندر عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

بدم چنین نیک پنداشت کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که فعلم نکوست

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاش تیر بلا بوده‌اند

کلاه تکبر بینداختند / بتاج معانی سر افراختند

بون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

چه داند بدی را بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام ‌ برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌ برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌ هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجد خفته یافت ‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب ‌ چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زانمیان گفت با دیگری ‌ که در روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز ‌ که در لهو و عیشند با کام و ناز

درایند با عاجزان در بهشت ‌ من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست ‌ که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر زینها چه دیدی خوشی ‌ که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح انجا بدیوار باغ ‌ بیاید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید ‌ دگر بودن انجا مصالح ندید

دوان هر دو کس را فرستاد خواند ‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان بیارید باران جود ‌ فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل ‌ نشستند با نامداران خیل

کدایان

۱

گدایان بی‌جامه شب کرده روز ‌ ‌ ‌ معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت زایشان بیانک ایهان ‌ ‌ ‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ترا عفو کردم از آن داوری ‌ ‌ ‌ که بخشایشی بر دلم آوری
پسندیدگان در بزرگی رسند ‌ ‌ ‌ ز ناپسندگانت چه آید پسند
شه اندم ز شادی چنان شگفت ‌ ‌ ‌ بخندید در روی درویش گفت
نه آنم که بینم که غروری بخشم ‌ ‌ ‌ ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‌ ‌ ‌ که تا سازگاری کنیم در بهشت
من امروز کردم در صلح باز ‌ ‌ ‌ تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر ‌ ‌ ‌ شرف بایدت دست درویش گیر
برآن شاخ طوبی کسی برنداشت ‌ ‌ ‌ که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی ‌ ‌ ‌ به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ ‌ ‌ که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودت دهد روشنایی به جمع ‌ ‌ ‌ که در سینه‌ات سوز باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ‌ ‌ ‌ ولی از تکبر سر مست داشت

بر هوشیار آمد از راه دور | دل پر ارادت سر پر غرور
خردمندانه و دیده بر دوختی | یکی حرف در روی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | اناهی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معنی شوی
ز هستی تهی ای سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت ناز و کام | در اقبال او بوده ام شادکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیرند خرم شوند دشمنش
ملک را چو گفته وی آمد بگوش | دیگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس

پس از

83

به هیبت از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — جوابست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان ده تو حریر

زد ابرانه عارفی ژنده پوش — یکی را به ناچار سگ آمد بگوش

به دل گفت اگر سگ است اینجا چراست — در آمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش کشف این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیده روشنم — کز ایدون سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر هوش و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد   بمهر آسمانش بعیوق برد
گروهی برآنند ز اهل سخن   که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   مگس صید پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند   که در گوشها دامها هست و بند
یکی گفت ز آن حلقه اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس ١
کسانی که با ما بخلوت درند   مرا عیب پوش و ثنا گسترند ٣
تبسم کنان گفت ای تیزهوش   اصم به که گفتار باطل نیوش ٢
چو پوشیده دارند اخلاق دون   کند هستیم زیر طبع آزمون ٤
فرا می نمایم که می نشنوم   مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست   بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم

بجهل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جای کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چه نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی کزان گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای بر هم نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش / بدوشش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که بیچاره‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند / اگرچه بدان اهل نیکی نی‌اند

حکایت

یکی را چو سعدی دل ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را نفط و دنان کشند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن جفا در گذاشت / که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت ای یار شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویشش پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرای ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاده پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

86

کرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت خویی چو مرد | مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | مرا و ترا بربط و سر شکست
مرا به شد آن درد و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سر اند | که همواره از خلق بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او

مصر

زبان آوری بیخرد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسندید از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج — دگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر می رود در پی این سخن — چنین [illegible] کو کنده مغزی بکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بندد و دشمن بهنگام گیر
چه گویم نه عقلست و رای و خرد — که دانا فریب ستیهد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن	نگر تا چه عیبت گرفت آن بکن
جز این کس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای	جوابش بگفت از سر عقل و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت	بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخنگوی دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
گرت دُر دریای فضلست خیز	بتدریج در پای درویش ریز
نه بینی که خاک اندر افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار

روشن:

مریز ای حکیم آستینهای در   چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی   که از خود نماید بزرگی بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار   چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنایی   نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کوست   که از رده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر   چنین گفت سالار عادل عمر
نکورم ولیکن خطا رفت کار   ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند   که با زیردستان چنین بوده‌اند
تواضع کند هوشمندی گزین   نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان   نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می‌بترسی ز روز شمار   از آن کز تو ترسد گنه در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم   که دستست بالای دستی تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود   که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
بگفتا حکایت کن از سر گذشت

دهان بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر بارانی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند

گرستند از گریه جوئی روان
نیاید مگر گریه از آسمان

بذالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعای بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از و عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

سالی

زحمت

برفتم مبادا که از شر من / به بند اندر و خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن بر کهان / ندیدند از خود شر در جهان

توانگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را ز خوردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

از اینجا گدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرتش بلیغ است و رایش بلند | درین شیوه زهد طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران

ندانی که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ سخن برکشم | جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت بخشایش داور است | نه در چنگ بازوی زورآور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت است با گردشش ساختن

گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

شغاد
برادر رستم

هو الغنی

بد اشش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم او چون کباب
ندیدیش روزی که ترکش نبست — ز فولاد پیکانش آتش بجست
دلاور به سرپنجه گاو زور — ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی — عدو را دو تن در یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرها برفت
نزد ناوک جنگ جوی نخست — که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روزی ملخ در نبرد — چه گنجشک بودی به پیشش چه گرد
گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی — دویم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهانم از این در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

[illegible] یعنی نمی شنید

من الفقه

پس القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او در سپاهان شدم — طلبکار خواهان بمهرش شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانون برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته چو آتش علمها دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمرد دم طریق گریز — که با دان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازوی در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگان فلکش شیر گیر — چه دانند تیر و بر روباه بیر
همان دم که دیدیم گرد سیاه — ز زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم — چو باران پیکان فرو ریختیم
چو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی که زد آسمان بر زمین
ز بارید تیر همچون تگرگ — بهر گوشه بر خاست طوفان مرگ
بصید هژبران بر خاس ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم در و برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتم — بباده سپر در سپر یافتم
چه زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود — که کین آوری زاختر تند بود
نه تیر دشمنان موی بشکافتم — چو دولت نه بد روی بر تافتم
کس از لشکر ما ازینجا بردن — نیامد جز آغشته خفتان بخون

91

چو صد دانه مجموعه در خوشه — فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم پشت — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که میگفت دوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو — که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز و پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیری خدنگش بزد — که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو بهرام گرد — بخم کمندش درآورد برد

بلشکرگهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روزی اجل کس نزیست

یکی آهن پنجه دار اردبیل

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | بهشتم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری ببر پیکرم هندی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناسازگاری بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیه بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

نسخه

نه نادان

میخورد گو

روده

بجهان

92.

جهان دیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حماره | کنون دفع چشم بد از کشت زاره
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد دران رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
باخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگری ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید ما هیچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزیترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور براور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ... قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود ... زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال ... دگر تنگدستان آشفته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش ... شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست ... چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان ... که آخر نیم قحبه را رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت ... چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش ... چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ ... بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار ... که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش ... چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت ... مینداز گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور ... بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان ... محالست دوزندگی از سگان

93.

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

طمع در کدامرد معنی پرست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گراستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در ذکر قناعت گوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر ده حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری می کشی

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب شهوت طریق دد ست — برین بودن آیین نابخرد ست
خنک نیکبختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق اشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه
تو خود را از ان در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
براوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنک از
اگر دامن از چنک شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
نخست ادمی سیرتی پیشه کن — پس انکه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر — نکر تا نپیچد ز حکم تو سر
که کر پالهنک از کفت در کسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
کجا ذکر کنجد در انبان از — بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران اکهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
درونش جای قوت ست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نان است و بس
دو چشم و شکم پر نکردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی وقت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر را با انجیل عیسی مخر

نگر می نبینی که ده را و دام — بیفکند خر حرص خوردن مدام

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد فرج — دو دینار بد عاقبت کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

حکایت

مرا حاجی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
اگر خودپرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست | دگر روی بر خاک مالیده خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می‌پرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز از این سو نماز
مکن طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای جوی دامن دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن از جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها روی
برو خواجه کوته کن دست آز | چه میخواهی از آستین دراز

به پرسم

نسخه

ز توقیر

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش کردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین دل نور جان کاهدت
کند نفس مرد را امار خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه خواهد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
به تنکی بریزاندت روی رنگ / چو وقتی فراخی کنی معده تنگ
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
کشد مرد پرخوار جور شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
از اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

عبد

کند مرد را نفس اماره خوار

مکن رحم بر گاو بسیار خوار | که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایت

چه آوردهام از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زانمیان گفت معده انبار بود | ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین کمند بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاده سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر من درشت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بنده دست است و زنجیر پای | شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
اگر نان جو را مشوش خوری | چو دیر بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگو و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و از اندازه کم

بر و اندرون بدست ار پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری — چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نبشت

ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاق حریر

بپوشید و بوسید دست زمین — که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن — ازان خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ سازی نداشت

پراکنده گفتش گدای خاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار

بوسیده

بخواه و مدار از کرامی خواجه پاک | که ممنوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دشت | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوین نانی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که همواره بی قوت و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان بطلان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت از هول جان میدوید
اگر رستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند زان بنده خیر نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

قسمت

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو رفته بود

سلطان همان
روان ۲
و پیرانه
خرسند

چو بیچاره

چو بیچاره گفت این سخن کین جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند زور | که روزی رساند تو چندین مسور
نگارنده کودک اندر شکم | نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگاری قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سنگ و سیم یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
بخسپند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پاره دوز | چو خسپند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر رحمان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله این دسترس — که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت — که در قعر قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
جهان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان [illegible]
زخصمی پراکنده خصمی بگشت — دگر جمع گشتند همرای پشت
جهان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ

ایلی

که ضعفم

نخفت

نخود فرود نمیکردم

بری نیک مردی فرستاد کس | که ضعفم فرو ماند و فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر تیر | نه در بر و غای بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید گفت | چرا نیم نانی نخورد و نگفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
دگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
خدائی که از خاک مردم کند | عجب باشد از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاده دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
که مرد ار چه بسیار صاحبدلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون زانکه دانا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهی برهمن را ستودم بلند / که ای پیر دانای استاده زند
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکل خوش و قامت دلکشست
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگری شاه این بقعه
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک هرگز نداند غریب
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستند کانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندیده گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا باش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا بودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
خبیثان که هرگز (نیازرد آب) گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
مگر کرده بودم گناهی عظیم / بغلها چو مردار از آفتاب

همه شب

همه شب درین قید غم مبتلا — یکی دست بر دل دگر بر دعا

که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس — بخواند از قضا چون برهمن خروش

خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغانی تبه کار ناشسته روی — بدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و زن نماند — دران بتکده جای ارزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

یکبار از نیها برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا هیچ مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل نباید نهفت

زبانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت کرفتند بازوی من
شدم عذرکویان بر تخت عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر کشتم امین / نکنجیدم از خورمی بر زمین
نکه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
پس پرده مطران اذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برارد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختیم / نکونش بچاه اندر انداختیم
که دانستم از زنده ان برهمن / نماند کند سعی در خون من
بسندد که از من برارد دمار / که سرش مبادا کنم اشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / دیارش براور چو دریافتی

که کر زنده

۱۵۰

که گر زنده اتش بماند ان بی هنر | نخواهد ترا زنده کانی دگر
و گر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
گر بزنده را پای بر پی منه | چو رفیتی دد یدی اماتش بده
تماشش بکشتم بسنگ ان خبیث | که از مرده هرگز نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم ان بوم و بگریختم
چو اندر نیستان اتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
بکشش بچه مار مردم گزای | چو گیستی در انخانه دیگر میای
چو زنبور خانه برانتو فیستی | گریز از محلت که دور افیستی
در اوراق سعدی جز این پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست
چو افتادم بعد زان رستخیز | وز انجا براه یمن تا حجیز
از ان جمله تلخی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در ایام بوبکر تا بند سعد | که مادر نزاید چو او قبل باد
ز جور فلک [illegible] پناه اندم | درین سایه گستر پناه ادم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادند در خورد ریش | که در خورد اکرام و انعام خویش

بهند

کی این شکر نعمت بجا آورم | اگر پای گردد بخدمت سرم
فرح یافتستم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آمدان لعبت چینیم | کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود باز برداشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سر رشته از غیب میکشند
در خیر بازست طاعت ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفر پادشاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانای مطلق خدائیست بس
پس ای مرد پوینده در راه راست | ترا نیست منت خدا را سزاست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید
دگر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند برخاستی
سخن سودمندست گر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت رسی

مقامی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت شماطت کنند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب هفتم در بیان تربیت اطفال گوید

۱ سخن در صلاح است و تدبیر خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
۲ تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
۳ عنان باز پیچان نفس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام
۵ تو خود را چو کودک ادب کن به چوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
۸ رضاع و ورع نیکنامی و حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
۴ کس از چو تو دشمن ندارد غمی / که با نفس خود بر نیایی همی
۶ وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
۷ همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
۹ چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
۱۰ ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
۱۱ گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

محکم

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بیند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید

بسالی

102

چرا گوید آن راز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شوی روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نه بیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوختست | که داند که شمع از زبان سوختست
یکی شاه با غلامان یکی راز گفت | که این را نشاید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ | که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زانمیان گفت زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
نخست اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | کشان هم بگویند با هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کامی و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون مرغ رفت از قفس | نیاید دگر باز در دام کس

قفس

مگر آنکه کز بر بلا او فتد / وجودت از او در بلا او فتد
یکی طفل بردار از وحش بند / نباید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه طاقت نداری ستود / که جو کشته گندم نخواهی درید
نباید کو بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی
اگر بنده باشی یکبار نیز / جهان از تو گیرد ز راه گریز
چو کوتاه دستی نه بیچارگی / نه جور و تطاول نه یکبارگی

حکایت یکی خوب خلق در مصر ملحد

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانش ورم
سخن گفت دشمن ندانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آینه گر خویشتن دیدمی / به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

183.

ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا تیغ بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته کو که باید ظفر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
به نطقست و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

پراگنده گو از بهایم بتر

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند ویرا بجنگ
قفا خورد گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خود پرست
تو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتش که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند زین حرف گیران هزار	که مردي نه نطقت اموزگار
روا باشد از پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغز آبدرم
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بیني ستر بیني بصارت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدي دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالي بموي	غلامان چو دف زدندش بروي
شب از درد چوگان و سیلي نخفت	دگر روز شیخش بتعلیم گفت
نخواهي که باشي چو دف روي ریش	چو چنگ اي برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس کرده بودند آشوب جنگ و	پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکي فتنه دید از طرف بر شکست	یکي در میان آمد و سر شکست
کسي بهتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشتش کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	زبان جاي گفتار و دل جاي هوش

حکایت

چنین گفت پیر پسندیده دوش	خوش آید سخنهاي پیران بگوش

که در بند رفتم بکنجی فراز / بخشم اندر آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورد اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / تو گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که رحمت بر افتاد و شفقت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد دد داین بجنگ | مرا ماند سر در گریبان تنگ
فرو کوفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون نشوم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو تیر | که ترسندم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر بمن
زخیمی که با او برای نبرد | بگرد آمدت گرد گیتی چو گاو
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
کسی را نباید چنین کار پیش | که غافل نشیند بس کار خویش
زبان در کش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

بروزان مقامی مشنعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
بدوشش بیاور چو مردان که هست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش / درآورد شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین
یکی صوفی بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
برآورد شهری بفریاد دست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی ای برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بداند ز حق مردم نیک و بد / بگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / واکر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که کوید فلانکس بد است / یقین دان که در پوستین خود است
که فعل بد او را بباید بیان / وزین فعل بد می براند عنان
اکر راست کفتی سخن هم بدی / به بدکفتن خلق چون دم زدی

حکایت

مقالات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از شهروردی شنو
مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش / دکر آنکه بر غیر بدبین مباش
زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو کفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدکمان در حق خود مکن
کرفتم ز تمکین او کم نمود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی کفت پندارم این طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو کفت ای یار آشفته هوش / شکفت آمد این داستانم بکوش
بناراستی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

اکر

گرفتم که دزدان بهتور کنند   بیا بزدی مردی شکم بر کنند
زغیبت چه میخواهی ای ساده مرد   که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست   ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن اموختی دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی   دویم نیت آور سیوم دست شوی
پس انگه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانگشت کوچک بخار
بمسواک دندان پیشین بمال   که نهی است در روزه بعد از زوال
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای   همین است ختمش بنام خدای
وزان پس سه بار آب بر روی پاش   ز رستن که موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح ذکر انچه دانی بگوی
کس از من نداند درین شیوه به   ندانی که فرتوت شد بر ده
بگفتند با ده خدا انچه گفت   فرستاده پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن   نخست انچه گویی بمردم بکن
بمسواک در روزه گفتی خطاست   بنی ادم مرده خوردن رواست

کردن

نیت

دهن گو ز تا گفتنها نخست | نتوانکه از خورد نهان شست
کسی را که نام آید اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
خلاف کوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت بنیکی برند
ورا شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیبدان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در خبث بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام

من از نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی انکه مالش بباطل خورند | دگر انکه نامش بغیبت برند
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس دیگران
هر انکو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود از جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | ازین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق باشد گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشد ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود می درد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

نام ولایت

شنیدم که دزدی در اندر دشت / بدروازه سیستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزدی سیه کاربانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستان بروز

حکایت

یکی گفت باصوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن بمانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه را خفته گفت خیز
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عاملی سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

حکایت

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا دشمن است در نهان این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهندان زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من — بخاطر چرای بداندیش من
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه
نخواهی که میرم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

به بینش حسن

چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شاه نزوانچه گفت | چو گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
چو مرکب بود وعده سیم من | بقایش نخواهندت از بیم من
بد اندیش را زجر و تادیب کرد | پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که هست | خلاف افکند در میان دو دوست
مگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان در کشید

حکایت

زن خوب فرمانبر و پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش | چو یاری موافق بود در برش

شهریار

که اوست

از این کو

همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نظر در نکوئی و زشتی مکن

زنی خوش منش دلستانی که خوب
بآمیزگاری بپوشد عیوب

ببر از پری چهرهٔ زشت خوی
زن دیوسیمای خوش طبع جوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه باوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

کر غم

کام دل

بیچارگی

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ۔ سراویل کحلی کو مرد پوش
زنی را که جهلست و نا راستی ۔ بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله جو امانت شکست ۔ ز انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکوی خواستست ۔ که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن ۔ برو مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد ۔ برو گو مزن پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد ۔ چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست ۔ ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ ۔ که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی ۔ وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت...

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ۔ که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد ۔ دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست در نوبهار ۔ که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ۔ بلای سفر به نه در خانه جنگ

کی ۱۱۰

کسی را که بینی کرفتار زن | برو سعدیا طعنه بر وی مزن

حکایت

جوانی زناسازکاری جفت | بری پیرمردی بنالید و کفت
کرانباری ازدست اینخصم جیر | جنان می برد کاسیا سنک زیر
بسختی بنه کفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نکردد خجل
بشب سنک بالای انخانه سوز | جرا سنک زیرین نباشی بروز
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن انکه که خارش خوری

حکایت

پسر جون زده برکذشت ار سنین | زنامحرمان کو فراتر نشین
توهم جور بینی و بارش کشی | اکر یک شبی درکنارش کشی
بر پنبه اتش نباید فروخت | که تا جشم برهم زنی خانه سوخت
جو خواهی که نامت نماند بجای | پسر را خردمندی اموز و رای
اکر عقل و طبعش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزکارا که سختی برد | پدر جون پسر نازنین پرورد
خردمند و پرهیزکارش براه | کرش دوستداری بنازش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینش باز
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بیاموز پرورده را دست رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هرانکس که بر دزد رحمت کند / بسی بر نیاید که زحمت کند
هرانکو طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هرانکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی | بگردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن | همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارمی بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش نامه گردد سیاه
ازان بی حمیت نباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهدی خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود شوهری
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش بگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

ندارم
بباید
بلبلی

مبین دلفریبش چو حور بهشت	که زان روی دیگر چو دیویست زشت
گرش پابوسی ندارد سپاس	ورش خاک پاشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
چو خواهی که قدرت بماند بلند	دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان	حذر کن که دارد بهیبت زیان
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید	که بازارگانی غلامی خرید
شبانگاه چون دست بردش بسیب	که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
بر جهره هرچه افتادش بدست	بزد بر سر و روی خواجه شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب	توانی طمع کردنش در کتیب
گواه کرد بر خود خدا و رسول	که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش همدران هفته پیش	دل افگار سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل	به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست	که بسیار بیند عجب هر که زیست

بسیب
بزد
برجه

چنین گفت

112

چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه دل یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر چه رانی مپنداز رخت
نه غفلت و نی معرفت یکجوم / که گر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند / و گر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآرش کزو بد خوری
غلام ایکتش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
اگر خواجه اتش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند / که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شور عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین راچه افتاده کار

پی
پزد
نشستند

یکی گفت این عابدی پارساست   که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   بصحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش   بگفتا که چند از ملامت خموش
مکن گر بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست   دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای   کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود   نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد   که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد
محقق همان بیند اندر ابل   که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب   فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش در او روشنایی و سوز

113

بر نجم ز خصمان اکر بر طپند   کزین اتش پارسی در تپند

حکایت

اکر در جهان از جهان رسته ایست   در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست   اکر خودنمایست و کر حق پرست
اکر بر پری چون ملک ز اسمان   بدامن در اویزدت بدکمان
بکوشش توان دجله را پیش بست   نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان   که این زهد خشکست و ان دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ   بهل تا نکیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک   کر اینها نکردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق اکاه نیست   ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از ان ره بجایی نیاورده اند   که اول قدم ره غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی کمارند کوش   یکی اهرمن خوی و دیکر سروش
یکی پند کیرد دکر ناپسند   نه پردازد از حرف کیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای   چه دریابد از جام کیتی نمای
مبندار کر شیر و کر روبهی   کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
اگر مرد درویش در سختی است / بگویند ادبار بدبختی است
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
اگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدست اندرست / حریص شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت ندارد بکار / گدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

طعنه

شنیعت کنندش که اندک خورست / شکم بنده خوانند و تن پرورست
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست و عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ ایوان منقش کنند / تن خویش را کسوت خوش کنند
اگر خویش را کسوت خوش کنند / همه کس برو یاوه طعنه زنند
اگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ اقبال بودی و بهر / زمانه براندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خورده بین / که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت خوی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
وگر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر خالقی خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که هیچ این نخواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
کار دبکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن برست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک مردانه بود
نکونام و صاحبدل و نیک بخت / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر الکنی بودش اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من تند روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یکی را که عقلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوی بود در سرشت — نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
~~بود خار و گل~~ منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو خود را شناسم که تر دامنم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را بتاویل پشتی کنی
یقین بشنو از من که روز یقین — نه بیند بدی مردم نیک بین
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گوید مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کم و کاستم
وگر سیرتم خوب یا منکرست — خدایم بس از تو توانا ترست
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی صواب
تو خاموش کر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / ز چندین فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرین کند از درون سیاه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو حرفی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در بیان شکر حضرت باری تعالی

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

شکر بس خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

116

بپای بیفشان ازآینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
تو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی ازهم بچشم منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازوی بگردن درآورد دست
چو آمد بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
چو پاک آفریدت بهش باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
تو قایم بخود نیستی یکقدم / زغیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلی زبان بسته بودی زلاف / همی روزی آمد بجوفت زناف
چو نافت بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که دهر آوردش رنج پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / زانبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه تست / دو چشمه هم از پرورشگاه تست
بخونش فرو برد دندان نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد دندان ستبر / برآلایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرش فرامش کند

اگر مردی از سر بدر کن منی

۸

تو نیز ای که در توبه طفل راه | بحسرت فراموش کرده گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر و فراموش عهد
که در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
توانی که از یک مگس رنجه | که امروز سالار سرپنجه
بجایی رود کاسه سر که بود | تو گویی در او دیده هرگز نبود
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی نخواهد دمید از گلم
کسانی که با ما بغبت درند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
برو شکر کن زانکه با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت عقل و رای | سرشته این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

ببینی تا

ببین تا یک انگشت از چند بند　　بصنع خدای بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی　　که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد　　که چند استخوان پی درو وصل کرد
که بی گردش کعبه زانو و پای　　قدم بر نشاید گرفتن ز جای
ازان سجده برادمی سخت نیست　　که در پشت او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره با یکدگر ساختند　　که گل مهره چون تو پرداختند
رگت در تنت ای پسندیده خوی　　بهشتی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز　　جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار　　تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرد ایشان سر از بهر خور　　تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری　　که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه　　نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر　　فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست　　که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش　　اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوای جفا پیشه با دوست جنگ

حکایت

ملک زاده از اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بماندند حیران حکیمان درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست کرد / اگر وی نبودی ز من خواست گرد
دگر نوبت آمد بر نزدیک شاه / نکرد آن خسرو با یه دزدی نگاه
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روز از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده اندر پی شهریار / بکرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسین سر بر آری بهیچ

فا کو منش

حکایت

همی کویش کودک بالید سخت — کای بوالعجب رای برکشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نکفتم که دیوار مسجد بکن
زبان امد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نکرداندش حق شناس
کذرکاه قران و پندست کوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو کیر و دست

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کی شوخ چشم
اکر باد و برفست و باران و میغ — وکر رعد چوکان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وکر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر ابت ارد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش دار — همی کستراند بساط بهار
بخاک اورد رنک و بوی طعام — تماشاکه دیده و مغز و کام
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

بدست نبوت چشم وابرو دهانت / که محرم با[illegible] توان گفت راست
زخار گل آورد واز نافه مشک / زر از کان وبرگ تر از چوب خشک
توانا تن نازنین پرورد / بایوان نعمت چنین پرورد
بجان گفته باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست وبس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم از گفت انعام بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوز از سپاس اندکی گفته اند / ز شکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کسی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه با کند پایان مپای
به پیری کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

۱۷/۱

اب رود

حریف را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان در وجود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که جسپی بر پهلوی پهلوی ناز
براندیش ز افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاد همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وثاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بر او اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستین در گذشتش بگوش / ز بدبختیش بر نیامد ز دوش
که دور سپهر انتظارش فزود / مگر رنج سرما بر دوش بنود

نگه کن چو سلطان در ایوان بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر تنگ بخت فراموش شد | که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برد سر کاروانی بدیگ | چه از باز پس رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه
یکی را عسس بر ستون بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد [illegible] کار گفت | تو باری ز زندان چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس بر ستون نابست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

۱۲۵

برهنه تنی یک درم وام کرد — بگرما بپختم درین زیر خام
بنالید کای طالع بدلگام — تنی خویش را کسوتی خام کرد
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بتر اینستم — گرانم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره باز پس ماندهٔ میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست
خر بارکش [illegible] ای بی تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

گفت

برو شکر کن تو که چون خر نه‌ای | بزیر چنین بار اخر نه‌ای

به بندای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست

نخود می رود هر که جویای اوست | بعنف کشان می برد لطف دوست

یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگران در کنشت

بعنفش

حکایت

برشتست یاری شفا در عسل | بخندید که زور آورد با اجل

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

عسل خوش کند زندگانرا مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز فولا[د بر م]غز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترا غوی عدل طبعت شکست
اگر باد سرد از نفس نگذرد | تف معده دل در خروش آورد
دگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
چو روی بسجده نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده
نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | نگر تا زبان را که گفتار داد
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم در وجود | ورین جود بنهاد جودی نبود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / پس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین و خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانان گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندین صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / روان می برد تا بپشت گور
اجل ناگهش بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

که داری دل آشفته از مهر من

بر

زنعمدی

122

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت بار دهمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناخت انگشتری طفل خورد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند | ز قعری تا ثریا بخوشش رسند
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند قول | ابوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت خورند | ز مردان تا پارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | برو کم زن از لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری چشم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بدر کرد ناگه یکی مشتری

ز قعر ثری بر ثریا رسند

خم



بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی منتظر بود بر منظری — گذر کرد بروی نکو محضری
ثنب از خجالت عرق کرده روی — که ایا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر ازنا بروان — برو بر بشورید گفت ای جوان
نیایدهمی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت نیاید ز بیگانه بیش

باب نهم توبه راه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو اورده شد پیش اور د بند — که ای سست مهری فراموش عهد
نگر باین دل ز زنده بودی دخر د — که ستهها ز دست تو خواهد ببرد
توانی که از یک نفس ریخته — که امروز سالار سر پنجه
بجالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع گور
بجامع رسد کاسه سر که بود — تو گوی ذر و دید هرگز نبود

بره

123

سبزه کجا تازه گردد دلت — که سبزه بخواهد دمید از گلت
چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از مرغ پر کنده بال
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — زد در فلک بیل موشش بهار
چو فندق دهن در سخن بسته بود — بخون با لب از خنده پسته بود
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوانش نگر تا چه مردانه گفت
بهاران که برگ آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک
جوانی فرو گفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
چمن تا جوانست سبزه خوید — شکسته شود چون بر وی آید
شمارست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
مرا تکیه بر جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرد تاب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختنش کودکی ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز بیماریش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خسته ام / که گویی بگل پای در بسته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیری مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل پاک کس / مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دوران بازی درآرد بسر

سبزي كجا تازه گردد دلم — كه سبزي نخواهد دميد از گلم
تفرج كنان در هوا و هوس — گذشتيم بر خاك بسيار كس
كسانيكه اكنون بغيب اندرند — بيايند و بر خاك ما بگذرند
دريغا كه فصل جواني برفت — بلهو و لعب زندگاني برفت
ز سوداي آن پوشم و اين خورم — نپرداختم تا غم دين خورم
دريغا كه مشغول باطل شدم — ز حق دور مانديم و غافل شدم
چه خوش گفت با كودك آموزگار — كه كاري نكرديم و شد روزگار

حكايت

جوانا ره طاعت امروز گير — كه فردا جواني نيايد ز پير
فراغ دلت هست و نيروي تن — چو ميدان فراخست گويي بزن
قضا روزگاري ز من در ربود — كه هر روز از وي شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اكنون كه در باختم
چه كوشش كند پير خر زير بار — تو مي رو كه بر بادپاي سوار
شكسته قدح گر ببندند چست — نياورد خواهد بهاي درست
بيا چون فتادت بغفلت ز دست — دواي ندارد جز باز بست

که گفتا بچون در انداز تن / چو افتاده دست و پای بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب نوشین رحیل / بخیزی دگر کی رسی در سبیل
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول این کاروان
خنک هوشیاران بیدار بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر
من آن روز بر کندم از دل امید / که افتاده اندر سیاهی سفید
چو پشت برآمد بر دی سحاب / شب روز شد دیده برکن ز خواب

کنون

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نیابی گذشت
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
روانندکان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش / که فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / اگر دست بودی دریدی کفن
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
تو پاک آمدی بر حذر باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی ‌ ‌ نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن ‌ ‌ نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی ار بگسلاند کمند ‌ ‌ چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور ‌ ‌ که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سال خورده مکان ‌ ‌ که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت فردا نیاید بدست ‌ ‌ حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین ‌ ‌ کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه برآمد پس از چند روز ‌ ‌ که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر از کفن ‌ ‌ بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده دم بزور ‌ ‌ بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ‌ ‌ که میگفت گوینده در رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ‌ ‌ بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت ‌ ‌ براید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همی گل دمد بوستان ‌ ‌ نشینند با یکدگر دوستان

126.

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین زدست

همه شب در اندیشه گنج مال — در و تا زیم ره نیاید زوال

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودای دل روشنش تیره کرد

سرای کنم پای بستش رخام — درختان و سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم بعد ازین عبقری گسترم

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و گرد نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشق مست — که جایی نبودش قرار نشست

چه بندی درین خشت زرین دلت — که بارش بستنید یک لقمه تست

مکن سرمه غفلت چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاری عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از زندگی برشکفت
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
پس از مرگ آنکس بباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور
ز جور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش نهال
کف دست سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
خیالش برو رحمت آمد ز گل / که بسرشت بر گورش از گریه دل
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان تند

چنان بخت بازو شد و تیر جنک / که با جنکجویان طلب کرد جنک
ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دکر جمع کشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنک / که عاجز شد از تنک باران و سنک
بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستکیر
چو بشنید عابد بخندید کفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که کنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم / کرش زر نباشد چه نقصان بیم
مپندار کر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دکرکون شود
وکر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانکر بود همچنان
سخاوت زمینست سرمایه و زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
ز نعمت نهادند بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندکی کوش کاب روان / ز سیلش مدد میرسد ز آسمان
کر از جاه دولت بیفتد لئیم / اکر باز نادر شود مستقیم
اکر کوهری قیمتی غم مدار / که ضایع نکرداندت روزکار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نه بینی که در وی کند کس نگاه

دگر خورده زر زدندان گاز
بغلتد بسمعش بجویند باز

بدر میکند ابگینه ز سنگ
ولیک ابگینه نباشد ز سنگ

سپیدیده و ملغز باید خصال
که گاه اید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دید شاهان دوران امر
سر اورد عمری بتدریج عمر

درختی کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکویی پر اوازه داشت

عجب از زنخدان ان دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخیش مردم خراشیده نقش
فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر و کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

ز شرمی اهنین دل که بود
لعب بر یک رخ زبان برگشود

چو چنگ از خجالت سر خود بروی
نکو بسیار در پیش افتاده موی

بموئی که کرد از نکو پیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

یکی را که خاطر برو رفته بود
چو چشمانش دل بندش اشفته بود

کسی گفت کو راز مودی ودرد
دگر گرد سودای باطل نکرد

زهرنفس

ز مهرش نگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع از بالش نکشت
برآید خروشش از سودا درست — که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی — پدر گو ز جهلش مینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخت — نه خاطر بموئی درآویخت
چو روی نکو داری اندوه مخور — که موئی از بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
نه کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش برست
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیده ختن بخت برگشته کس
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در اوست
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اخگر بمیرد در آب
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرده تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر بروز
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعت نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش دهد
چو شاخ برهنه برآریم دست — کزین بیش بی برگ نتوان نشست
خداوندگاری نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام لطف تو خو کرده ایم
گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز از تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کهترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نینداز دم
تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی / مینفکن ز دستم نگیرد کسی
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو مانده نفس اماره ایم
همی تازد این سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان براند بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
امیدست ز آنان که طاعت کنند / که بی طاعتانرا شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار ❊ اگر ذلتی رفت معذور دار

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ❊ ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت ❊ نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست ❊ که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را ❊ یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز ❊ بدیوانگی خرمن خود مسوز

گرت شد عمر از اندر بدی ❊ تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن ❊ پس از خرمن خویشتن سوختن

برار از گریبان غفلت سرت ❊ که فردا نماند خجل در برت

به پیران پشت از عبادت دوتا ❊ ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند ❊ زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار ❊ ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام ❊ مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست ❊ وجود و عدم ز اختیارم یکیست

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرد از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویی چکار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردهٔ ای بنده پرور نه بیش
تو دانای آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیستم
گرم ره نمای رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کنند / کجا بنده پرهیزکاری کنند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
قضا حالتی صعبش آورده پیش / پس از چند سال آن نکوهیده کیش

بپای

بپای بت اندر بامید خیر ‏— بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم ‏— بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها ‏— که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برارد مهمات کس ‏— که نتواند از خود براندن مگس
براشفت کای پای بند ضلال ‏— بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برار ‏— وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک ‏— که کامش براورد یزدان پاک
که سرگشته دون آذر پرست ‏— هنوزش سر از خمر خمخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست ‏— خدایش براورد کامی که جست
حقایق شناسی درین خیره شد ‏— سر وقت صافی برو تیره شد
فرو رفت خاطر درین مشکلش ‏— که پیغام آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول ‏— بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد ‏— پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست ‏— که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی ‏— که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجدی فارغ از کفر و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف یزدان پاک / که باشد گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد بپای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زنی داندم / بنابخردی شهره گرداندم

بنادانی از بندگان گر سند / خداوندگاران قلم در کشند

برادرد مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده پرده پوش
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکار اندر وجود
واگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم رهنمای بجای رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهد / که گیرد چو تو رستگاری دهد
چو خواهید بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
دلم میدهد وقتها این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / بامید آمرزگاری تست

ضمانت نیاوردم الا امید نوشته نماند سیه بر سفید	خدایا زعفوم مکن ناامید نویسنده را نیست فردا امید

نوشته بماند سیه بر سپید   نویسنده را نیست فردا امید

نوشته عاید سیه بر سفید

تمام شد کتاب بوستان تصنیف شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

[redacted]

بخط خام عاصی پر معاصی سنه ۱۲۳۱ هجری فقیر حقیر خادم الطلبا احمد علی

